

ایا شوخ سمن روی سمن بوی
 در این مرداد و تیر از روی تدبیر
 ره گلشن چه میپوئی بیزم آی
 کمر بگشا کلاه از سر بینداز
 نبیدی^۱ ده نشیدی^۲ خوان که سازی
 ز جام آن چهر مهر افروز بفروز
 تو خود آن بوستان باشی تعالی
 بنفشه و نسترن کم جو که داری
 ز عارض ارغوان داری بخروار
 بدامان من آیکبار و بنشین
 وگر داری هوای فرودین ماه
 که بر رویت شود محفل چو فردوس
 الا ای از تو مشکین گشته مشکوی^۳
 بیایم رشته بستی و کردی
 سر زلفت بر آنچاه زنگدان
 دل من بیژن آسا در بن چاه
 کنون دیری است تادری نهانم
 فرو ماندم در این جا خسته و زار
 کجا امداد غیبی تا شعیبی
 مگر چون فرو عونی یابم از بخت
 نجیبی را که رایض^۴ نیست همراه
 الا تا نور بخشد ماه و خورشید
 بود جان تو چون روی تو خرم

بهار خانه و آئین برزن
 نشاید ساخت جز در خانه مسکن
 که هر جا گل بود آنجا است گلشن
 قبا از تن برون کن چاهه بفکن
 ز نظم خویش بزم ما هزین
 بچهر آنزلف عذیر سای بفکن
 که آبادی با بان و بهمن
 بنفشه و نسترن ز آنزلف و گردن
 ز گیسو ضیمران داری بخرمین
 مرا گر نیز گل خواهی بدامن
 حدیث خلق خسرو بشنو از من
 از آن خلق حسن بر وجه احسن
 ز ما مشکیب و عهد مهر مشکین
 جهان بر چشم من چون چشم سوزن
 کمند رستم است و چاه بیژن
 نشسته چشم بر راه تهمین
 نهانتر ز آتش اندر سنگ و آهن
 چو موسی چون فرود آمد بمدین
 که عون من همی گردد بهر فن
 کنم دعوی بفرعونان مبرهن
 بماند سرکش و بدخوی و کودن
 الا تا بوی دارد مشک و لادن
 بود کار تو چون رأی تو متقن

غزلیات

حکم کز تست چرا سر نهم فرمان را
مگر آندم که فراموش کند جانان را
سرچو افتد بکندی چکند سامان را
و آخری نیست پدید این ره بی پایان را
ورنه کی سود نهد پند من حیران را
باغ فردیس کند یوسف مازندان را
آدمیزاده بیای تو فشاند جان را
گوی بیچاره اسیر است بگو چو کان را
شرح پیش که دهم درد دل پنهان را
تا چه بحر است که پایاب نباشد آن را

درد کز پیش تو آید چکنم درمان را
عاشق از دوست بجان بازمی پردازد
حاصل عشق مرا بی سرو سامانی هست
عمر آخر شدویای طلب از کار بهمانند
ای حکیم اربتوان چاره دردم بفرست
یاد رویت چو شب وصل کند روز فراق
تو بر بچهره اگر حکم بجان فرمائی
گر دلم بسته کیسوی تو شد خرده مگیر
خشم شنعت کند و دوست ملامت گوید
غرق در بای غمت را نبود روی نجات

هر که پیمان غم عشق تو دارد چو وقار

گر چه شمشیر رسد نکسلد آن پیمان را

وز مشک پرده ساخته ماه دو هفته را
تا از که جویم این دل از دست رفته را
تا خود نهان کنم ز که راز نهفته را
از دیده فرق هست بسی تا شنفته را
اندر تنور سینه ام این نار تفته را
گر خود ببینی این دل چون نار گفته را
یائی بسر نهی دل از دست رفته را
بسیار آزمودم ام این بخت خفته را
زالماس طبع این گهر تازه سفته را

ای در شکر نهفته گل ناشکفته را
بس دل باست خال و خط و روی و روی تو
رخ زرد و اشک سرخ و جگر گرم و آه سرد
مارا ببین و قصه همچون دگر مخوان
طوفان نوح اگر بفشانم نیفرد
از اشک نار دانه صفتم کی عجب کنی
بر خاک ره نشینم و دارم امید آنک
حاشا که من بخواب ببینم وصال دوست
شاید کنی وقار بدر بار شه شار

نی نی که پیش گوهر اشعار شهریار

باید در آب شست سخنهای گفته را

لیکن این مصلحت از بهر عوام افتاده است
 که ریا معتبر و باده حرام افتاده است
 تا ازین هر دو ترا میل کدام افتاده است
 چه بود چاره مرغی که بدام افتاده است
 صوفی شهر در این فکرت خام افتاده است
 تا چه سراسر است که اندر دل جام افتاده است
 دیدمش بیخبر از شرب بدام افتاده است
 شاه روم است که در لشکر شام افتاده است

وہ کہ در جرگہ این قوم جفہ پیشہ وقار

ہمچو عیدی است کہ در ماہ سیام افتادہ است

جز عشق هر طریق که گیری ضلالت است
 چون استا خصمی تو چو این استالت است
 ما از خیال چشم تو خود این چه حالت است
 چون دوست در دل است چه جای رسالت است
 واندم که بی تو میگذرانم بطلالت است
 کاین خود بر آتش دل سوزان دلالت است

ز آن لب کنم حدیث کہ خروارها شکر

در دفتر وقار ز دیوان حوالت است

یک جهان طعن و ملامت همه در پیش من است
 باز بیگانه چو یار تو شود خویش من است
 کار وانی ز غمت بر دل درویش من است
 بر رخ خوب تو و بر جگر ریش من است
 آنکه او منکر عشق من نه بر کیش من است
 آرزو ها بدل مصلحت اندیش من است

گر چه می بر حسب شرع حرام افتاده است
 مشکلی دارم و گور نجه شود زاهد شرع
 صوفی آورد بکف سبحة و ماساغری
 ما چه سازیم که بر حکم قضا تن ندهیم
 عالمی یکسر از وصل تو نو امید شدند
 در یکی جرعه نپان شد دو جهان آزادی
 آنکه در صومعه بودش هوس قرب بدام
 روی زیبای تو اندر خم آنزلف سیاه

هر چند عشق یکسر رنج و ملالت است
 میرانم ز پیش که میلم دهی بخویش
 خلقی ز باد مست و گروهی ز مال و جاه
 نی رنج نامه دارم و نی منت رسول
 وصل تو باشد از ثمری باشدم ز عمر
 از سوز آه و از دم گرم عجب مدار

تا که سودای غمت در دل درویش من است
 با غم عشق تو بیگانه خویشم لیکن
 شاه خوبانی و این طرفه که هر شب تا صبح
 هر کجا خرمی باشد و هر جا که غمی است
 بنده عشق شوار همدم مائی و رنه
 ترک معشوق و می از دست خلاق کرده

دی زدل شکوه بر دوست بسی کرد وقار

گفت پاستش به ازین دار که بیخویش من است

روی بنمای که عید همه عالم این است
محفل ماز و خت باغ گل و نسرین است
وین ندطمع است که در عید چنین آئین است
کز خیال دهنهت کام دلم شیرین است
یا جمالت مددی چون مه فروردین است
ایک عقل این نکند فهم که صورت این است
پارس بینی بیها غیرت ملک چین است

اول سال نو و اول فروردین است
گرچه خالی است هنوز از گل و از نسرین باغ
عیدی ماز تو بوسی است از آن تنک دهان
وز تو در عید بشیرینی عیدم چه نیاز
دولت حسن تو پاینده که در دیده ما
عید عشاق بود روی تو از دیده عشق
نوبهار است و گر از خانه مستان آئی

عود بر مجمر - حاجت نبود زانکه بساط

از سر زلف تو و خلق ملک شیرین است

بهر دلی غم و در هر سری تمنائی است
بگو بمیر بر آن در که بهترین جانی است
بمحفلی که در آن چو تو و محفل آرائی است
گرم ز فکر تو بر جان خویش پروائی است
گرفتم از تو کسیرا دل شکیبائی است
که زیر هر خم او ناله و غوغائی است
که هر کرا نگری دستگیر سودائی است
بهر صباح بر اقطاع پارس یغمائی است

در آن دیار که همچون نو بار زیبائی است
بگوی دوست کسیرا که هست جای نشست
اگر نثار سرو جان کنند مختصر است
حریف عشق و بخوان مدعی شناس مرا
دلی که از تو بگیرد کجا تواند برد
کمند زلف تو زندان خسته حال است
نه من بر آن خم زلف تو پای بندم و بس
عدوی فتنه بود شاه و این عجب که ترا

وقار اگر چه ز هجرت بود چو بو تیمار

ولی بیاد لب طوطی شکر خانی است

وین طرفه که عنقا صفت از خلق نهانند
پیشت بکشانند وز خویش بر هانند
بخلقان گدایان و با و صاف شهانند
بقرص مه و خورشید ولی حکم رهانند

چو خورشید بتابند و چو گردون بشتابند
چو میری که خرد بنده و آزاد نماید
نه غمگین ز گدائی و نه خرسند ز شاهی
ز کیتی بدر تا قرص جوین کرده قنانت

نمودند جهان پر ز سخنهاى پراز در
 همه شاهد يارند و قدح خوار و ليکن
 از آنرو که صدف وار همه بسته دهانند
 کنه بخش جهانند خود ار بيگنهانند
 کسانى که نه از خدمتشان روى سپيدند
 اگر خود چو وقارند که از دل سياهانند

عاشقان سر کوى تو چه ثابت قدمند
 همسرى مى نيزد با تو پرى رويانرا
 کز ملامت نگريزند و ز خواري نر مند
 در نکوئى تو چو مخدومى و ايشان خدمند
 بستم گوش که شايسته چندين ستمند
 ورنه باقى همه آماده راه عدمند
 با حريفان چنين کز تو گريزند بجور
 زنده آنست که شد زنده جاويد بهشق
 ما بديديم برويت همه اسرار جهان
 بهتر آن است که مادامن عشقى گيريم
 آمازان هر دوسبه هندوى زلفت که بمکر
 ترسم آئينه روى تو مکر گردد
 اين کمندى که تو افکنده از زلف دراز
 شبرى از نقطه تنگ دهند پر شکر است

چون و قارند بسى خاک نشينان درت
 پاس اينان به از اين دار که بس محترمند

از بين سرشک که از چشم اشکبار آيد
 بتي که همچو صبورى ز من گرفت کنار
 اميد هست نه آبي بروى کار آيد
 اميد هست که چون اشک در کنار آيد
 بزير هر خم موئى دلى بدست آرم
 شراب کوثرم از دست حور دل نکشد
 اگر بچنگ من آن زلف اى قرار آيد
 که ساقى ارنه توئى باده ناگوار آيد
 ز تيغ عشق دل اى مدعى مکر ز بهار
 خوشم ز در که آن شوخ اگر ز روى وفا
 دلى که عشق ندارد ازو چکار آيد
 به بستم ننهند پاى بر هزار آيد
 بکاشتيم و ندانم که کى بکار آيد
 همى خرامد و از کبر تنگرد بکسى
 تو گوئى از قبل شاه کامکار آيد

وقار راست شد آنرا که باز میگفتی
امید هست که آبی بروی کار آید

چو روزگار مخالف بیک قرار نماند
هزار شکوه فروزم بود بروز جدائی
تو عهد میکنی و میرود ز دیده من خون
زرنج و راحت گیتی ملول و شاد نگردم
ز هر دیار که روزی از آن تو بار ببندی
تنی ز اهل نظر اندران دیار نماند
جفا و جور بیک سو نه ای ستمگر بدخو
که گر من از تو بگردم ترا وقار نماند

چه شود گر ز وفا بر سر ما آئی باز
خواهی این عشق حقیقت شمر و خواه مجاز
صید هر صعوه لاغر نبود در خور باز
توجه داری که چنین از همه گشتی ممتاز
په زیانها که بمن آید از این دیده باز
که فراق است و وصال است و نشیب است و فراز
که چرا راه سلامت نگر قسم ز آغاز
که سراپس بود این سلسله زلف دراز
با تو ای جان که سراپا همه لطفستی و ناز
ای ایس دل وای مونس شبهای دراز
ما بعشق تو ز سودای دو عالم رستیم
نی عجب کرد زاهد بر بود آن سرراف
رخ که لکون قدموزون همه خوبان دارند
بم تو نادیده گشودم دل و دین رفت ز دست
لازم است انده هجران ز پس لذت وصال
گر سر انجام ملامت ببرم جفا دارد
ای پدر بند بیای من دیوانه میند
همچو من بی سرو پائی نتواند پیوست

با چنین شهر و چنین مردم تا اهل وقار
بعد از آن جای قامت نبود در شیراز

دوش شیخ شهر را دیدم دگر کون است خویش
ساغری بگرفت و گفت این آب حیوان است بامی
جام می خورد و سبب شکست نامستور ماند
عیب خج : خواهد که از مردم فروپوشد ولیکن
زاهد ما آنقدرها نیست معرض از معاصی
بردمش در ساحل میخانه دادم شستشویش
لقمه بی شهت فرو هرگز نرفست از گلویش
یا دروغ آمد که تا از می تهی ماند سببش
خلق میدانند اما کس نمی آرد برویش
احتیاط از باده ز آن دارد که میترسد ز بویش

لیکن اینچاکی که دیشب در گریبان زدمستی مشکل ارباسوزن عیسی توان کردن رفویش
 پرده پوشی کن وقار از سنت نغز بزرگان زاهد ار مست است باید داشت پاس آبرویش

او بود مست و خراب از می نواز تریاک و غلیان

آنکه خود مست است یا مستان نشاید گفتگویش

هر که برای عاشقی هست غم سلامتش شاید اگر ز عاشقان هر چه رسد ملامتش
 ما و می و رخ نکو زاهد و کوثر و جنان هر کسی از ره می رود تا که رسد ندامتش
 هر که ز جام عشق او باده کشید و مست شد باز بخود نیارود واقعه قیامتش
 گاه رسد بد ببری که رود از ستمگری چون ز حل است و مشتری رجعت و استقامتش
 راه روی که هر شبی صبح بکشوری کند چون برسد بکوی او راست شود اقامتش
 اینهمه خون که چشم او ریخت ز نایب بیکه کیست بر روز داوری تا بکشد غرامتش
 سوی چمن چو نگذرم بر گل و سروننگرم جز بخیاال عارضش یا بخیاال قامتش
 کاش چو من نظر کند معجز چشم مست او صوفی شهر کاین چندین غره شد از کرامتش

همچو وقار هر که او راه غمش گرفت و شد

نی سر عافیت بود نی طمع سلامتش

چرا ز گردش گردون فغان و ناله کنیم علاج درد خود از گردش پیاله کنیم
 چو زهد و طاعت سی ساله نقده نگشود گشایشی طلب از باده در ساله کنیم
 بیا که حاصل چل ساله علم و زهد و ورع بنام دختر رز جمله را قبله کنیم
 ز داق یوش خرابات کس نپرسد حال پییر میکند انعام او حواله کنیم
 مکن درنگ که ایام میرود بشتاب بیار باده که عیسی علی العجاله کنیم
 ز جام باده سرمای دی شبتانرا بچشم خلوتیان به ز باغ لاله کنیم
 اگر چه محتسب اندر قفای رندان است بیدله های دلاویزش استماله کنیم
 وگر بما دل سنگین او نگردد گرم شکایتش ببر نایب الایاله کنیم

وقار بگر سخن را بنام نامی او

نداده زحمت مشاطه و دلاله کنیم

تا بطریق عاشقی روی بره نهاده ام از همه دیده بسته ام با تو نظر گشاده ام

ای مه آفتاب رو رخ بنما که در رهت
 باده فروش شهر را کوسر شیشه مهر کن
 عقل مهار میزند بر سر و بار می نهد
 مهر تو دردلم نهان مهر خموشیم بلب
 هم چو چراغ صبح که شب همه شب بخدمت

ساخت خدایم از ازل ساده نهاد و ساده دل

نیست عجب وقار اگر طالب روی ساده ام

ذره صفت دویدم سابه صفت فتادم
 ز آنکه بیاد چشم تو نیست هوای بادام
 شکر که من ز هام خود در کف عشق دادم
 خانه چو وقف دوست شد قفل بدر نهادم
 اشک فشان و شعله زن شمع صفت ستادم

ای که بیاری بعشق ساختن و سوختن
 چون دل و دانش رفت تاب و صبوری نماند
 زاهد پر هیز کار عشق چه داند که چیست
 جامه صبری که چاک آمده از دست شوق
 یاد وصال حبیب هست خیالی غریب
 گر تو بر آری نقاب در نظر آفتاب
 رانده در گاه دوست گشته ام از جور فقر

مصلحت کار چیست دیده فرود و ختن
 چاره مشتاق چیست ساختن و سوختن
 یاغم سودای دوست یا ورع اندوختن
 می توان با هزار حيله بهم دوختن
 ابدل ازین طمع خام چند تو ان سه ختن
 پیش تو نارد دگر چهره بر افروختن
 حاصلم این بود وبس از هنر اندوختن

گر همه عالم وقار رندی ما بشنوند

چند توان مکر و شید با همه بفروختن

هر شبه خسته جان دهم زار در آرزوی تو
 غیر تو نیست در میان و ز تو نیافت کس نشان
 تادم نفخ آخرین هست بیب خودی قرین
 گرز درت بفرهی داشت سکندر آگهی
 بخت رسا نمی کند تا برسی بدست من
 مؤمن و کعبه و حرم کافر و خانه و صنم
 کی ز کند گیویت خاطر من رها شود
 صاف کنم معاینه دل بمثل آینه
 گر برود بهردمی جان بره تو گو برو

صبح چو باز سر زند زنده شوم ببوی تو
 طرفه تر آنکه یک جهان هست بجستجوی تو
 هر که شبی چو مقبلان می خورد از سبوی تو
 برد بآب خضر ره بر سر خاک کوی تو
 پای وفا نمی کند تا برسم بکوی تو
 هر کسی از رهی رود ما و طواف کوی تو
 کامده مو بموی من بسته مو بموی تو
 چونکه بجلوه بنگرم آینه رو بروی تو
 زنده کند چو عیسیم نفخه از گلوی تو

گر زده‌ان تنگ تو هیچ سخن نمیرود
 پر شده عالمی چرا باز بگفتگوی تو
 رخ بنمای چون مرا ماه چهارده شبی
 تا بدل سیاه شب راه برم بسوی تو
 از در میر بگردل هیچ وقار سرمکش
 کامده خاک کوی او مایه آبروی تو

هر که با سودای باری بگذراند روز کاری
 گوی و فرصت غنیمت دان کزین به نیست کاری
 قصه مجنون سرآمد عشق ما کیتی سپر شد
 از حدیث عاشقی خالی نماند روز کاری
 جز غم هجران که از سختی مرا از یاد آورد
 گر گذاری کوه آهن بردار من نیست باری
 ای دل از جمعیت آخر جز پریشانی نخیزد
 به که باری در کنار آریم و از مردم کناری
 بارقیبت گر بسازم باغم عشقت چه سازم
 نو گلی هر جا بروید هست با او نیش خاری
 وصل گل ای بلبل مسکین غنیمت دان و فرصت
 عمرها بابد که باری دیگر آید نوبه باری
 گفتی از خوبان نظر بر بند تا خواری نبینی
 من زاول دیده بر بستم گرم بود اختیاری
 دل بدو داده وزین غافل که رحمت می نیارد
 بر گدای مستمندی پادشاه کامکاری

بس عجب نبود وقار ترک خونریزی نبخشید

بر غم آشفته حالی یا دل امیدواری

ایکه مارا ازنگاهی بیخود و دیوانه کردی
 از دو چشم میگسارت کار یگ میخانه کردی
 پرده از عارض گشودی جلوه بر ما نمودی
 خوبش را در حسن و ما را در جنون افسانه کردی
 مست و لای عقل چنانم که سر از پای می ندانم
 تا چه می بود اینک امشب باز در پیمانہ کردی
 عجز کردم ناز کردی زلف پر چین باز کردی
 بود زنجیرت مهیا چاره دیوانه کردی
 تا شوند از غم خروشان فرقه عنبر فروشان
 در کساد مشک و عنبر گیسوان را شانه کردی
 ای حریف لا ابالی بسکه هر روزی بجائی
 تا که در دامت قنادم خانمان بر باد دادم
 ای وقار امشب سرودی میسرائی بیخودانه
 باد خورده یاسرودی از لب جانانه کردی

همچو آن پیکری که هر دم باد هندستان نماید

در غم بزم عطاشه نمره مستانه کردی

یا کوکباً نوره یعلو سنا القمر
 خود را در آینه بین بر حال ما بنگر
 یا من یحل محل الروح فی جسد
 گر رفته زمینان هم در میان دلی
 سمعت قبلك من اهل الهوی قصماً
 سر دره نونهم کز سر سر آمده
 آنست من صفحتی خدیك اذ بدیا
 عیسی صفت نفست عمر دوباره دهد
 افدیك با مهجتی بالروح منتهجاً
 و کم قرین شجی یقفوا علی اثر

آنجا که جلوه کردند خوبان بعشوه و ناز

یکدم بجلوه درآ کز جمله دل پیری

~~~~~

### در مسقط فرماید

در مدح یکی از بزرگان دانشمند تضمین آیات قرآن مینماید

ای شه دانشور با داد و دین

چونکه کتی جای بر اورنگ زین

گر بنهی روی بما چین و چین

گوید در حق تو روح الامین

انا فتحنا لك فتحاً مبین

عزم تو در نظم جهان ساعی است

از دل و جانت همه کس داعی است

غیر المفضوب ولا الضالین

در قلمت سحر بیان مدغم است

با علمت فتح و ظفر توأم است

آن تو تخت کی و ملک جم است

هر چه بگویم بمدیحت کم است

شکر تو واجب بینی آدم است

لأنجدن اکثرهم شاكرين

هم نفست کار مسیحا کند مرده برانگیزد و احیا کند

هم قلمت معجز موسی کند هر نفسی صد ید بیضا کند

معجزه خود چو هویدا کند

اذهی بیضاء للناظرین

چون تو ندیدم بهتر قادری طیره<sup>۱</sup> هر کاتب و هر شاعری

بست چو کالکت بهتر ساحری سحر نه بل معجزه باهری<sup>۲</sup>

چون هنر آری بهتر ماهری

قالقی السحرة ساجدین

میرا تأیید الهی تراست تقویت و نصرت شاهی تراست

مملکت نامتضاهی تراست زو بطلب کانیچه بخواهی تراست

چونکه بتوحید گواهی تراست

فلا تكونن من المشركین

لشکر غیبی چو زجا خاستند مملکت خصم ترا کاستند

ملك ز هر فتنه بیبراستند تقویت کار ترا خواستند

مملکت از بهر تو آراستند

ازلفت الجنة للمتقین

خواست سپهر از بی تعظیم تو زهره خود سازد تسلیم تو

تا که شود زینت دهبیم تو حامل او کس نشد از بیم تو

گفت زیك ناحیه دژخیم تو

انی علیه لقوی امین

آمدت از غایت علم و ذکا آگهی از هر چه بود در خفا

مانا کآ که بنمودت خدا ز آنچه بود ثبت کتاب قضا

و لیس من غایبه فی السما

والارض الا فی کتاب مبین

فتنه که در پارس زمانی دراز بود قوی پنجه و کردن فراز

تا که بشد پنجه عدل تو باز سود بدرگاه تو روی نیاز

تصحنه عدل تو بدو گفت باز

فاخرج فانك من الصاغرين

با تو کسانی که دغل ساختند از سر کین نرد دغل باختند

خویش بصد مهلکه انداختند کردن با تیغ تو افراختند

نی عجب ارقدر تو نشناختند

انهم كانوا قوماً عمین

قوم غزان چون زدرت سرکشید رایت عصیان بفلک برکشید

عزم تو پیش آمد و لشکر کشید سخت از آنطایفه کفر کشید

شعله بر آن قوم بداختر کشید

فاصبحو فی دارهم جائمین

چون بوغاه<sup>۱</sup> خصم کند هروله جیش کند مرحله در مرحله

اقتدر طاق فلک غلغله بسکه وسیع است ترا حوصله

گوید علم تو ولا خوف له

اهلی لهم فان کیدی متین

چهر تو چون مهر بود در بزوغ<sup>۲</sup> ملک ندارد ز فراق فروغ

عدل رسید از تو بعد بلوغ<sup>۳</sup> خصم کند گرز تو قولی دروغ

کلب نیالاید بحر از ولوغ<sup>۴</sup>

و لعنت الله علی الکاذبین

میرا این سرعت و تعجیل چیست لشکر گذشته زد و میل چیست

کوس گران بر کتف پیل چیست رایت گذشته زا کلیل چیست

در سقرت اینهمه تعجیل چیست

فاصبر فالله مع الصابرين

ای بری از نقص و معرا ز عیب  
 کشورى از هجرتوسر هابجیب  
 رحم بر ایشان کن و انعام و سبب<sup>۱</sup>  
 تا که موافق شوی از ملک غیب

نیست در این نکته نه شک و ریب

فلا تكونن من المحترين

عقل ز هجرتو بود خوفناک  
 رفته ازین غصه بدام هلاک  
 ولا يطيق اليوم ان لا يراك  
 ساخته هم سینه و هم جامه چاک

فتنه اگر گفت ورا نیست باک

فكذبت و هو من الصادقين

دل ز قفای تو پیوید همی  
 ملک ز هجرتو بهوید همی  
 طبع حدیث تو بگوید همی  
 دیده رخت ز اشک بشوید همی

دولت اگر غیرتو جوید همی

فتنریها فی صلات المبین

باتوا گر خصم رود برخلاف  
 خیره ماکش تیغ برون از غلاف  
 کو نبود در خور رزم و مصاف  
 بلکه غلامی زتو سازد کفاف

تاش بگوید بگذر زین کزاف

فانتی انا النذیر المبین

ور متذکر نشود ز آن ادا  
 سخره شمارد سخن شه کدا  
 جان و سر و مال نازد فدا  
 هست ترا نصرت و فتح از خدا

آیدت از عرش خدائی ندا

انا ككفيناك المستهزئين

ان لم یکن عن المعاصی یتوب  
 ولم یجی معترفاً بالذنوب  
 جیش تو کاهل نبود در حراب  
 ما مسهم من نصب اولغوب

گاه ز زبوه و گاهی ز توپ  
تاتی السماء بُد خانُ مهین

حکم بفرمای که کیفر کشند      آتش بر جانِ عدو بر کشند  
بیع بر آهخته و خنجبر کشند      پیکر مفسد بدو پیکر کشند

آنان کز حکم ملک سر کشند  
اولئك لهم عذابٌ مهین

با تو شهان را فرسد همسری      گاه جهانگیری و کند آوری  
در کرم و قاعده و سروری      در همه فن از همه کس برتری

بلکه هنرها که تو می آوری  
کم یات آبا ئهم الاولین

مدح تو با آن شرف و منزله      همچو منی را نبود حوصله  
طبع بصد شوق کند هروله      کآرد در مدح تو یک مسئله

گفته ما هست درین مرحله  
طناً و ما نحن بمستیقین

طبع وقار ای ملک حق شناس      دید مدیحت چو برون از قیاس  
کرد بر آن طرفه مخمس اساس      گرچه ز ایضا نمود احتراس

کرد ز قرآن مجید اقتباس  
وَ هو لسانُ عربیٌ مهین

کردم در لجه فکرت شنا      بردم بس رنج و کشیدم عنا  
تا که پیرداختم این خوش ثنا      گر چه حسد پیشه نا آشنا

گوید بر طعنه مرا حبستنا  
بالحق ام کنت من اللاعبین

مدح تو در حوصله ضبط نیست      در خور هر معجم بی ربط نیست  
سحر بیان در لغت ببط نیست      زنگی جمعی که نهد سبط نیست

لیکن مداح ترا خبط نیست  
 واسلموا و بشر الهمجبتین  
 تا که جهان باشد و گرتون پیا  
 باد نگه دار تو عون خدا  
 با تو قرین باد جنود سما  
 خدمت دیگر چو نیابد زما

با تو فرستیم جنود دعا  
 و کان جنودنا هم الغالبین

### در توصیف زمستان

اول فصل زمستان و شب بلدا  
 لشکر سرما خوش حمله کند بر ما  
 ساقیا خیز و بده زان می راحبزا  
 تا کند گرمی می چاره این سرما  
 ها غنیمت بشمر فرصت امشب ها  
 نیست معلوم که تاخورد چاشور بردا

شب یلداست بسی سخت و گزاینده  
 چون شب هجر تو اندوه فزاینده  
 طبع بر خواب گران نیست گزاینده  
 راست چون عهد امیر آمد یابنده  
 چون نباشد خبر از رفته و آینده  
 فرصت وقت غنیمت شمرد دانا

هر که چون من شود از گردش گردون پیر  
 پس شود وصل جو اناشر گریبان گیر  
 شبکی خواهد بس دور و زمانی دیر  
 تا مگر کام دل از وصل بگیرد سیر

کو زمانی بدرازی چو زمان میر  
 یا شبی خود بدرازی شب یلدا

منما ای زرخت اختر ما فیروز  
 ای دوزلف تو بر آن چهر جهان افروز  
 دو شب یلدا بر صبحکه نوروز  
 هله از آتش می خیز و دوزخ بفروز

چشم بدرا برخ از خال سپندان سوز  
 تا که بدبین نبرد ره بحضور ما

دلبر اول سرمای زمستان است  
 آخر تزهت سرما و گلستان است  
 وقت آسایش و سرگرمی مستان است  
 در فرو بندگی هنگام شبستان است

مرداگر خود بمثل رستم دستان است  
تواند بدر از خانه گذارد پا

خانه از برف پراز طبله کافور است  
منقل از آتش چون جلوه که طور است  
آبدان از یخ قطره بلور است  
بزم زآمد شد ارباب غرض دور است

از طرب کر همه شیخت که منور است  
جای سجاده بهل تا بکشد مینا

خرقه پوش در این برد زمستانی  
ورنه رو پوستنی جوی باسانی  
از خزو سنجاب ارداری و بتوانی  
کاپلی گر ندهد دست خراسانی

توان زیست سرما و بعریانی  
جاده کرباس کن ار خود نبود دیبا

خیزو پر ساز از آن باده اگوری  
که چو سر برزند از ساعز بلوری  
جام کینخسروی و کاسه فغفوری  
از شبستان بدهد شاخ گل سوری

دافع خستگی و رافع رنجوری  
که هم از تقویتش پیر شد برف

باده صاف چو دامان تو از پاکی  
گر پرد از سر خمش پشه خاککی  
چون وصال تو بنغزی و طربناکی  
جفت کر کس شود از چستی و چالاکی

پیره زال از کندش بوی ز بیباکی  
پور زالی شود آید بصف هیجا

مطربی نیز بخواه ای بت مه یاره  
کز نوا راست شود حالت میخواره  
چونکه می هست زمطرب نبود چاره  
همچو جدول که شود راست ز ستاره

ز آنکه چون شیر خورد کودک گهواره  
بیسرودی نکند خواب بچشمش جا

هله محفل را از طیب معطر کن  
کاسه آموده ز پالوده و شکر کن  
مشک را لخلخه کن عود بمجمر کن  
در گلاب و عرق آن قند مکرر کن



پسته و فندق و بادام مُقشر کن  
 طبق آرای ز لوزینه و از حلوا  
 هم بیزم آر که ناچار بود زین پنج  
 و در بود طبع تو دانشور و فکرت سنج  
 شیب و امرو و نرنج و بهی و نارنج  
 تا شود بزم چو صنعتکده افرنج  
 لوخی از نرد بنه سفره از شطرنج  
 زانکه مقدار خرد زین دوشود پیدا  
 روز گلی نتواند داشت نهی مجلس  
 میکشد سیم و زر خویش بچشم خس  
 نک کریزیده ز یغمای خزان نرگس  
 تا نخوانندش یغما زده و مفلس  
 یا برانندش از بزمگه و مجلس  
 خیز و بنشانش بصدور از همگان بالا  
 یا بیاغ اندر اشکوفه و ریحان نیست  
 با حضور تو بهشتی چو شبستان نیست  
 نه غم از گل بچمن لاله بیستان نیست  
 ای که مانند رخت گل بگلستان نیست  
 باغ رویت را آسیب زمستان نیست  
 باغها را بهل افسرده کند سرما  
 ما حضر ساز زران بره و آهو  
 پس خورشه بانه از اینسو و ار آنسو  
 کبک و قرقاول و دراج و بط و نیهو  
 قلیه و قیحه نه بو قلمه و کوکو  
 دلمه ترتیب کن از آبی و از لیمو  
 کاس از ساک بکن پر قدح از بغرا  
 اندر این گوشه ویران گداخانه  
 عزم میراست در آبادی ویرانه  
 مجلسی ساز امیرانه و شاهانه  
 گرچه ویران بود این کلبه و کاشانه  
 ضاعف الله معالیه و احسانه  
 هم غنا دارم از احسانش هم استغنا  
 مرد اگر حاتم طائی است روا باشد  
 با چنین میر که بحری زسغا باشد  
 خرج کز جود امیرالامرا باشد  
 گرچه بیجا بکنی صرف بیجا باشد

آفتاب است که تا بوده و تا باشد

میدهد نور و ز بخشش نکند پروا

به که در عهدش عشرت کنم و شادی

زادگانرا بعروسی و بدامادی

شکر و حلوا در دکه قنادی

بسکه بر بلوا شکر دهم و حلوا

ز بدرویش دهم سیم بخنباگر

بفرستم بکسان هرچه بود درخور

ندکان را بدهم طوق زر و گوهر

بردگانرا بکنم حمامه خرو کمخا

ور بگویند خودان ز گرانجانی

نعمت میر تلف کرد بنادانی

لله الحمد که از فرد یزدانی

میر باقی بود و دولت او برجا

.....

### ترجیح بند

در مصیبت دانشور معظم کهتر برادر خود توحید فرماید

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| طمع داری حیات جاودانی      | الا تا کی در این دنیای فانی |
| اگر صد سال یابی زندگانی    | بد برو زودت این عالم سرآید  |
| چنان پیری که از بعد جوانی  | درآید روز مرگ از بعد پیری   |
| اگر صد سال اگر روزی بهمانی | چو آخر رفتنت باید چه حاصل   |
| فغان از دوری یاران جانی    | دریغ از فرقت اخوان صافی     |
| چو از باد خزان برک خزانی   | گروهی هر طرف افتاده بر خاک  |
| چنان چون همراهان کاروانی   | رفیقان از قفای هم برفتند    |

که توان یافتن زایشان نشانی  
 یگانه گوهری شد رایگانی  
 که قربان گردد اسمفیل ثانی

شتابان همچنان رفتند ازین بزم  
 فغان کزد دست برد مرگم از دست  
 بقربان گاه مرگ آمد مقدر

فروزان بدر چرخ عز و تمجید  
 قرار جان اهل ذوق توحید

که چون نیلوفر ازهرسو زند چنگ  
 فضا سازد چو نیلوفر بر او تنگ  
 که چون هر لحظه میریزد یکی رنگ  
 بیاغ عارض شیرین لبی تنگ  
 چو نیلوفر کند سوی وی آهنگ  
 خدیوی را کشد بر تنگته زاو رنگ  
 نگردد بر که بروی بگند سنگ  
 بروید شاخ نیلوفر بنارنگ  
 چو نیلوفر بشاخ غصه آونگ  
 ولی دارم چو نیلوفر دلی تنگ  
 جوانی بس سبک سیرو کران سنگ

فغان زین گنبد نیلوفری رنگ  
 کجا سر و سہی یا گلبنی نو  
 بین این گنبد نیلوفری را  
 دماند گاه نیلوفر ز سوری  
 بکین توزی بهرجا تازه نخلی است  
 نمانده چند نیلوفر در این باغ  
 چو نیلوفر کسیرا ساغر عیش  
 مدام از لطمه گردون بچهرم  
 دل نیلوفری رنگم شد از وی  
 اگر دارم چو نیلوفر لبی باز  
 چو نیلوفر عنان از من بیچید

فروزان بدر چرخ عز و تمجید  
 قرار جان اهل ذوق توحید

که گردد تیره مهر عالم افروز  
 مبادا تیره بر من روز فیروز  
 نشاند کی مرا گردون بدین روز  
 که آتش درزند در دانش اندوز  
 مرا شد شام یلدا روز نوروز  
 رمید از من توان چون آهو از یوز  
 جهانم سوز بنهد بر سر سوز

چه میگویم مبادا یا رب آنروز  
 مبادا چیره بر من دست گردون  
 پسندد کی مرا یزدان بدین حال  
 فلک خصم است اعانی بدین حد  
 ز مرگ داوری سالی ازین پیش  
 گست از من روان چون دلبر از مهر  
 سپهرم بار بنهد بر سر بار

نخواهد بد شفیقی صحبت آموز  
نیاید بر دل هن تیر دلدوز  
هر اگر زآنکه بگذارد بدین روز  
حجاب و پرده از این سر رموز

فروزان بدر چرخ عز و تمجید  
قرار جان اهل ذوق توحید

که باید خود حدیث گفتنی گفت  
چه نزدیک و چه دور این قصه بشنفت  
چسان از پا درآمد بر زمین خفت  
که چون از دست من شد گوهری مفت  
رخي کز تازگی چون غنچه نشکفت  
ولیکن از حیا با کس نمیکفت  
چه مایه گوهر نا سفته می سفت  
چو دل بزم مرده شد چون خاطر آشفست  
بطاق کور شد با خاک ره جفت  
همه خاک زمین با دیدگان رفت  
دریغ لابه ها از من پذیرفت

فروزان بدر چرخ عز و تمجید  
قرار جان اهل ذوق توحید

دریغ آنگونه چون ارغوانش  
دریغ آن در ادب طبع روانش  
دریغ آن منطق شکر فشانش  
که معجزها نمودی از بنانش  
که زیور کرد گوهر رایگانش  
فرستاد از زمین بر آسمانش

مرا چون شد رفیقی مصلحت بین  
چو آمد بر سر من تیغ خونریز  
ولی از چشم بد چندان عجب نیست  
تجاهل چند سازم چون بر افتاد

بگویم چونکه نتوان راز بنهفت  
چسان پنهان کنم رازی که در شهر  
که من خود دیدم آنسر و روانرا  
ز تاراج اجل من خویش دانم  
چو گل در ماه دی دیدم فسرده  
خودم دیدم که صد حسرت بدل داشت  
خودم دیدم ز اشک حسرت از چشم  
خودم دیدم چو بر مردن یقین کرد  
ندیده جفت آن در هر هنر طاق  
دل انده کشم اندر هوایش  
نمودم لابه کز من رخ نشابد

دریغ آن قد چون سرو روانش  
دریغ آن در هنر کلک بدیعیش  
دریغ آن خامه جادو مثالش  
دریغ آن کلک صنعت کار سحارج  
همان مشاطه حسناي قرآن  
رسید از آسمان فرقن و او باز

نبینی در میان جز داستانش  
 بدست خویشتن کردم نهانش  
 نهان کردم چو گنج را بگانش  
 دریغ از اختر و حکم قراش  
 زهر کس هر که بگیرد نشانش

فروزان بدر چرخ عز و تمجید  
 قرار جان اهل ذوق توحید

قطعه

از او صد داستان در نظم و امروز  
 عجب نی گرفته کای بر سرم خاک  
 که او مانند گنج شایگان بود  
 بعد قرن دگر ناید قرینش  
 دریغ ز او نمی بینم نشانی

آن یکی گفت از آن وقار پیارس  
 که نگوید هجا و بی قدر است  
 گفتم ابدوست اولاً که هجا  
 زمین گذشتیم حق بجانب تست  
 هجو آن است کآدمی گوید  
 تا ز غیرت دلش بر افروزد  
 اندرین زمره خیس و لثیم  
 یا کدامین خصال بشمارم  
 تا چه عن است کاندراینان هست  
 گر بگویم نخورده نانشان کس  
 و ر بگویم که یاس دین نکنند  
 و ر بگویم رجال زن صفتند  
 گر بگویم بحیله شیطانند  
 اصل هجو افترا و بهتان است  
 بالله ای خواجه مرا در پیارس  
 جای یوسف ز ناکمان حسود  
 کاندربن مملکت چو مینگری

جز قربن نکال و حرمان نیست  
 شیر را چونکه چنگ و دندان نیست  
 کار صاحب دل سخندان نیست  
 بابدان جای فضل و احسان نیست  
 در حق مرد آنچه در آن نیست  
 که دل مرد سنک و سندان نیست  
 چه بگویم که اندر ایشان نیست  
 کاندرایشان هزار چندان نیست  
 یا چه قبح است کاندراینان نیست  
 چون بینم بسفره شان نان نیست  
 اندر این قوم بوی ایمان نیست  
 بخدا این صفت بنسوان نیست  
 این سخن جز هجای شیطان نیست  
 و این سخن افترا و بهتان نیست  
 بعد ازین زندگانی امکان نیست  
 ملک مصر است شهر کنعان نیست  
 بجز از ظلم و جور و عدوان نیست

کار چون من کسی بسامان نیست  
بهر هر کس قیادت آسان نیست

کار هر نا کسی بسامان است  
کارها از قیادت آسان است

قطعه

### در تشویق اطفال بطرز اتصال و اتصال در الفاظ

لاه آنکس خدا بیخشد تو  
هنگ تا باز از او بگیرد رو  
روزگار از چنین گرامی گو  
می جد مهین که در فردو  
بر و نادا قرین نعمت و دو  
سله از مهر و عارض او رو  
سند و از داوری بگردد مو  
ریم و از هیچکس نبیند تو  
دعائی وزدله فی التو  
حالتی دور ساز با مدعو

بیچ اطفال میرزا عبدال  
فیق تحصیل علم و دانش و فر  
نق و اقبال و فرخی را در  
هر نامی بزرگ نام گرامی  
س بگردد قرین آل بیم  
ات و پیوسته باد دیده سل  
شن و جان وقار ازو بس خر  
رد بس التفات و چندین تک  
بیخ و طعن و ملامت اللهم  
فیق و هر چشم بداز او در هر

### ترکیب بند در مرثیه

دوره آمده رسید و نوبت ماتم  
ولوله اقتاد در سلاله آده  
شد ز ملک بر زمین سر شک دعادم  
محور گردون جد از مرکز عالم  
روز چو شب شد بچشم مبسی مریم  
گر متزلزل شده است عرش معظم  
در غم و دردند انبیاء مکرم  
دهر عزرا خانه شد ز ماه محرم  
قصه مسلم محقق است و مسلم

باز بر آمد هلال ماه محرم  
زلزله افتاد در قوائم گردون  
شد ز زمین بر فلک خروش بیایی  
رشته هستی زهم کیخست که آمد  
نیل چو خون شد بچشم موسی عمران  
چار فرشته اند موناک و عجب نیست  
غم نبود در بهشت و بهر پیمبر  
عقل در اندیشه شد بکار طبیعت  
سبط پیمبر در آمده است همانا

نو سفران حجاز رو بفرانند

فال بد است ابن و مستعد فراقند

تا که حقیقت شود رسو مجازی

یکه سواران یثربی و حجاری

نادل و باجان نموده یکسر بازی

در ره دین سر بسر مجاهد و غازی

در ره شان مرگ و گرم مره سازی

پیشرو جمله سبط خسرو تازی

کرده اغوات بسی عربی نو تازی

بر سر شیران کنند دست درازی

سامرئی رد کنند بشعبه بازی

شد بره کوفه کاروان حجازی

هم ز وطن رخت بست هم ز جهان چنه

یکسر بازیچه دیده کار جهانرا

همه حق بک یک مالازم و چاکر

بر سر شان تیغ و محو جلوه معشوق

سریده تیغ و جان شان بکف دست

هد عرق ارفاق در حق ایشان

تا که گمان داشت رو بهان بجات

یا که گمان کرد معجزات رسل را

ذات دنیا بجز مرد دلیل است

هر که عزیز خدای گشت ذلیل است

دیده انصاف روزگار فرو بست

چشم امید از وصل یار فرو بست

شاه کمر سخت تر بکار فرو بست

اسلحه از بهر کارزار فرو بست

چون نظر از غیر زدگار فرو بست

راه گذشتن ز هر دیار فرو بست

خشم بر آشه ره گذار فرو بست

شاه عرب چون زمکه بار فرو بست

هر که سفر کرده یار نو سفری داشت

هر که بره دید داد و عده قتلش

جامه احراء را ز تن بدر آورد

دست بکین عالمی بر او بگشودند

قوت باطل نگر که حق مبین را

ناخت سوی کربلا و ساخت در آن جای

فی ره تنها بر آنجناب بیستند

بلکه بر آن تشنه راه آب بیستند

سوخت دل عالمی ز عارف و عامی

جمله بدور بزید بافت تمامی

بسکه بشد خسته روحهای گرامی

ظلم و جفائی که شد ز کوفی و شامی

آنچه ز صدر سلف گرفت ز پیداد

بسکه بشد بسته بابهای کرامت

آنکه بدآموزگار صوفی و زاهد  
آنکه حلال و حرام ازوشده پیدا  
گشت ز اشراق شام کشته بیک روز  
نام کنیزی بدختری بنهادند  
شمر بر آن سینه جای کرد که آمد  
پستی گردون نگر که خصم امین یافت

گشت گرفتار جهل کوفی و شامی  
خون وی آمد حلال جمع حرامی  
آنهمه اشراق اضحی و نهیمی  
کز پدرش جبرائیل کرد غلامی  
مخزن اسرار وحی حق بنامی  
بهمه پستی چنان بلند مقامی

خاك ره او طرار طره حوران

سینه او خاك زیر سبّ ستوران

شاه بدشت بلا براند چو باده  
هر که پیمانست بود دل سخت  
و آند بد ز خویش و از صحابه و یاران  
فرقه اصحاب را چو دید و فکیش  
پس ز بر زرقه شد چو مهر بگردون  
داد بسر کردگان قوم بسی پند  
از پدر وجد خویش خواند مذقّب  
پند مگر دامنی بر آتشان بود  
و عطف شد کارگرا گرچه اثر کرد

دید سیاهی برون زحد و شمره  
عهد ارادت گسست و جنت کفره  
صف زده گردش چو کرده سواره  
داد بخلد و وصل حور بشاره  
کرد بحیرت بنوج خصم نظاره  
دعوت حق را دوازده کرد سواره  
بر شرف و قدر خویش کرد اشاره  
نند شدند از پیده و ز سواره  
آن سخن دزد شکاف در دل خاره

کی سخن حق بگوش دیو کند راه

ختم بر او گشته قهر حق ختم الله

روی چو شد سوی کارزار بر آورد  
بر سر کند آوران حسام فرو کوفت  
حمله ز هر سو نمود بر صف اعدا  
بسکه بد از دست روزگار دلش خون  
همچو عقابی ز تیر چار پر از شوق  
بر دل پاکش نشست ناوک تیری

موعظه بنهاد و ذوالفقار بر آورد  
از دل سنگین دلان دمار بر آورد  
دود دل از اسب و از سوار بر آورد  
کیفر از ابناء روزگار بر آورد  
بال و پر از بهر عرش بار بر آورد  
وز عقب آن تیر آبدار بر آورد



با چو کشید از رکاب گفتی از اندوه  
 گاه ز تاب عطر فغان شرر ناک  
 عرش حق از گوش گوشوار بر آورد  
 گاه پیاس عبال بی سر و سامان  
 از دل مجروح داغدار بر آورد  
 دیده ز هر سوی و هر کنار بر آورد

جای چو شد بر زمین ز گوشه زینش

مرد خدای از زمین بعرض برینش

ای شه دین ای که دین شد از توقوی پشت  
 جور و جفائی که باو رفت در اسلام  
 تشنه دهد جان کسیکه تشنه ترا گشت  
 کفرم از کس کند بعلمت زردشت  
 کس نشنیدم که بر درفش زد مشت  
 ز آنکه نکردی بکارزار بکس پشت  
 از تو هم انگشتری برفت و هم انگشت  
 چو سکه بخون تو پر و بال بیاعثت  
 می نشود تا بروز حشر فرامشت  
 دشمن حق است هر که اوست ترا داشت

ای شه برتر ز انبیا همه نامت

باد زیزدان بسی درود و سلامت

بک تن و چندین هزار زخم که دیده است  
 خصم گرفتم که سر ز خصم ببرد  
 آنچه رسید از جفا بشاه شهیدان  
 و آنچه کشیده است خواهرش با سیری  
 بکدل و چندین هزار غم که شنیده است  
 لیک سر کس که از قفا پیریده است  
 خود بشهیدی چنین جفا نرسیده است  
 هیچ اسیری چنین جفا نکشیده است  
 حجله عیشی ز آه تیره که کرده است  
 از تن تبار طیلان که ربوده است  
 دست عروسی بخون خضاب که دیده است  
 بر سر بیمار از غضب که دویده است  
 چون سر پستان کدام طفل مکیده است  
 گوش پر بزاده دختری که دریده است  
 بستری از خستگی ز خاک که کرده است  
 خانمی از تشنگی بلب که مزیده است